

پلو گوشت

اسماحسینی مقدم

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی

گفتم: «چطوره به بابات بگیم بهمون پول قرض بده»

گفت: «یه وقت چیزی بهشون نگی. پیش خودشون فکر می‌کنن عرضه ندارم یه کیلو گوشت

واسه زخم بخرم.»

تلخی کندر را در دهانم مزه‌مزه کردم.

– حتماً درک می‌کنن که این شرایط موقتیه. فقط تا وقتی که دوباره بری سر کار.

دانیال لباسهای اتوشده را در رخت‌آویز کمد گذاشت و آمد کنارم نشست.

– قربونت بشم سمانه جان، تو که بهتر می‌دونی اظهار فقر فقر میاره. بابا را هم که می‌شناسی.

کافیه یه بار تو زندگی‌مون کمبودی داشته باشیم، دیگه فکر می‌کنه اوضاع هر روز زندگی‌مون همینه.

دلم بنای بهانه‌گیری داشت، ولی حرفی هم نداشتم در جوابش بگویم. لبه آستینم را تا سر

انگشتانم کشیدم و همان‌طور که گوشه‌اش را تاب می‌دادم گفتم: «پس لااقل بیا شام بریم خونشون.»

با رضایت گفت: «باشه؛ ولی زود حاضر شو چون شامشون رو سر شب می‌خورن.»

پالتو و سلوارم را از جالباسی برداشتم. همان‌طور که شال پشمی را دور شکم و پهلوهایم

می‌بستم، گفتم: «فکر نکن دانیال که من زن نساژ و بهونه‌گیری هستم. خیلی وقت‌ها بوده که وسط

ماه دیدم گوشت و برنج‌مون داره تموم می‌شه، خودم جوری واسه غذا برنامه‌ریزی کردم که آب تو

دلت تکون نخوره.» دانیال با دو تا سنجاق قفلی شال را روی شکمم محکم کرد.

– تا حالا شده بهت نق بزنم. بگم اینو نداریم؛ اونو نداریم؟ شده چیزی از کم و کسری‌های خونه

را به رو بیارم؟!

خندید: «ای دادا! باز میزان تعریف تمجید شنیدن خون خانم ما پایین آمده!» دستش را محکم

دور شانهام حلقه کرد: «شما عشق منی؛ خانم خوب منی؛ مهربون، قانع، با کمالات، مدیر خونه...» و

با هر کلمه‌ای که می‌گفت فشار بازوهایش را بیشتر می‌کرد. گفتیم: «تو را خدا بسه! تعریف نخواستیم. داری خفه‌ام می‌کنی». گونه‌ام را بوسید و شانه‌هایم را رها کرد. دست به کمر اخم کردم و گفتم: «لوس آقا! این حرفها را نگفتم که ازم تعریف کنی. می‌خواستیم بگم اگه الان حرفی می‌زنم به خاطر بچه است». پالتو را که فقط دو دکمه بالایش به هم می‌رسید تن کردم.

- از قدیم گفتن وقتی زن باردار بوی غذا به دماغش می‌خوره یا هوس خوردن چیزی به سرش می‌زنه، زود بهش بدین. خب، چه کار کنم؟ دست خودم نیست. دو هفته است هوس خوردن گوشت آونگ شده توی ذهنم. می‌ترسم برای بچمون مشکلی پیش بیاد. آن هم الان که داره بدنش گوشت می‌گیره و اندام‌هاش کامل می‌شه.

چادر را انداخت روی سرم و کشش را پشت گردنم برد.

- وقتی شما هر روز به سیب صبحت آیت‌الکرسی می‌خونی و می‌خوری، وقتی زیارت عاشورات ترک نمی‌شه، وقتی جسم این بچه رو با اذکار و آیات قرآن رشد می‌دی، دیگه چرا دل‌نگرون هستی؟ تو کلت به خدا باشه. منم قول می‌دم تلاشمو بیشتر کنم تا از سر درآمد روزانه‌ام بشه مبلغی را برای خرید گوشت کنار بگذارم.

با هم از خانه بیرون آمدیم. برف نرمی شروع به باریدن کرده بود. می‌شد از دور رقص دانه‌های ریز برف را در نور سبز چراغ بالای مسجد دید.



مرد تکیه داده به صندلی چرمی پشت بلند، با خشم و بی‌اعتنا به او عدسی عینکش را پاک می‌کرد.

- هر روز هر روز دادگاه... هر روز هر روز دهن به دهن گذاشتن با چند تا آدم زیبون‌نهم که معلوم نیست از کجا تحریک شدن!...

دانیال کلاه کاموایی‌اش را توی مشتش گرفته بود و در سکوت به ستِ جا کاغذی و خودکار چرم‌دوزی‌شده روی میز نگاه می‌کرد.

- اینم از وضع امروز ما... وسط ترافیک کاری که محوطه تعمیرگاه جای سوزن انداختن نداره، آقا ماشینی رو که صاحبش دو ساعت دیگه میاد تحویل بگیره آورده، میگه جایی که حق‌الناس داره کار نمی‌کنم.

- اگر به اندازه ظرفیت کارگاه ماشین پذیرش کنین، این مشکلات هم پیش نمیاد.

دانیال جمله‌اش را در حالی باطمینان به مهندس جمشیدی گفت که او دیگر سرش به عینکش بند نبود و یک دستش کوبیده روی میز و دست دیگرش به حالت شماتت‌گر سمت او، گفت: «شما لازم نکرده برای من تکلیف تعیین کنی. الان هم ماشین رو می‌بری دو خیابون پایین‌تر جلو فضای

سبز، کاراشو انجام می‌دی. اونجا دیگه هیچ سر خری پیدا نمی‌شه که بگه راضی نیستم زیر پنجره خونه‌ام ماشین تعمیر کنی».

- بازم فرقی نمی‌کنه آقای مهندس. اونجا هم محل تردد و تفریح مردمه. نمی‌شه تو معبر عمومی ماشین تعمیر کرد.

- مگه خیابون ارث باباشونه که نشه توش ماشین تعمیر کرد؟!

- مگه ارث بابای شماست؟

مهندس جمشیدی با عصبانیت سررسید روی میز را به سمت دانیال پرت کرد.

- گم شو، برو بیرون! دیگه حق نداری پا تو نمایندگی من بذاری.

دانیال از جایش تکان نخورد. نمی‌خواست به حرف او از دفتر بیرون برود و غرورش را جریحه‌دار کند. گفت: «برای من سعادت‌ه که از محیطی دور بشم که آه مردم پشتشه» و بی‌آنکه در را پشت سرش ببندد از دفتر خارج شد.

□□□

مادرشوهرم سینی استکان‌های خالی را از آشپزخانه آورد تا از قوری و کتری روی بخاری چای برایمان بریزد. دانیال گفت: «این جلسه پرسش و پاسخی که قرار بود تو مسجد برگزار بشه به کجا رسید؟ می‌گفتن قراره نماینده شورای شهر را دعوت کنن درباره مزاحمت شغلی نمایندگی خودرو بحث و گفت‌وگو بشه».

پدرشوهرم استکان چایش را روی میز گذاشت و گفت: «امروز چند نفر از اهالی آمدن که زمان جلسه را هماهنگ کنن، بهشون گفتم مسجد رو وارد این بازی‌ها نکنین». مادرشوهرم دستش را روی دستم گذاشت و آهسته گفت: «حواسم نبود سمانه جان، تو قوری یه کم کاکوتی ریختم. بذار برم برات چای کیسه‌ای بیارم». گفتم: «نمی‌خواد. مشکلی پیش نییاد» و با تعارف کنار خودم روی مبل نشاندمش.

دانیال گفت: «این تقاطع همیشه راه‌بندونه. مردمی که میان تا نماز ظهر را توی مسجد بخونن همیشه برای جای پارک خودروهاشون مشکل دارن. هر وقت برای نمایندگی جمشیدی بار خودرو میاد، تا دم در مسجد و حتی پیاده‌رو جلو مسجد را هم ماشین پارک می‌کنه. تعمیرگاهشم که می‌بینین چه وضعی داره... هیأت‌ا منا که پای شکواییه را امضا نکردن، حداقل کاری که می‌شد از طرف مسجد انجام داد، برگزاری همین جلسه بود».

از قندان دو تا حبه قند برداشت و قندان را جلو پدرش گذاشت. مادرشوهرم داشت از سرما خوردگی بچه‌های دخترش حرف می‌زد و من یک گوشم به حرفهای او و یک گوشم به صحبت‌های دانیال و پدرش، برای خودم نارنگی پوست می‌گرفتم.

- نباید این قدر تنگ‌نظر باشیم. این همه آدم ماشینشون رو هر جا بخوان پارک می‌کنن، ولی چون این آقا سرمایه‌داره یه عده پی بهونه می‌گردن تا زمینش بزنن.

پدرشوهرم چایش را داغ داغ سرکشید و دنباله حرفش را گرفت.

- دیروز مهندس جمشیدی آمده بود مسجد. بنده خدا درد دل می کرد که تو همین دفتر نمایندگی خودرو و تعمیرگاهش برای دوازده، سیزده تا جوون ایجاد اشتغال کرده، ولی یه عده از اهالی رفتن شهرداری و دادگاه شکایت و شکایت کشی که این نمایندگی را تعطیل کنن. واقعاً خدارو خوش میاد این همه جوون بیکار بشن!؟

گفتم: «واقعاً خدارو خوش نمیاد که جوون ها رو از کار بیکار کنن». فکر کردم بهترین فرصت است که ماجرای بیکار شدن دانیال را به خانواده اش بگویم؛ ولی دانیال با نگاههایش بهم فهماند که حرفی زنم. دلم داشت ضعف می رفت و مادرشوهرم راحت نشسته بود و فقط میوه تعارف می کرد. دانیال گفت: «کسی نمی خواد نمایندگی رو تعطیل کنه. مردم حرفشون اینه که مهندس جمشیدی یا به اندازه ای که انبار خودرو و تعمیرگاهش گنجایش داره سفارش قبول کنه یا یه مکان بزرگتر اجاره کنه تا باعث سدّ معبر و سلب آسایش مردم نشه»

به بهانه شستن دستها از مادرشوهرم اجازه گرفتم و به آشپزخانه رفتم. بوی قیমে به مشام می خورد و دلم را چنگ می زد. می شنیدم که پدرشوهرم می گفت: «مال مردم را نخورده که این قدر شلوغش کردن و میگن حق الناسه. حالا دو تا ماشینش رو هم بیاره جلو خونه من تعمیر کنه، مگه به کجای زندگی من بر می خوره». بی صدا در قابلمه برنج را برداشتم؛ خالی بود. ته قابلمه خورشت هم فقط یک پیاله از آب و لپه قیمه باقی مانده بود. صدای مادرشوهرم می آمد: «چقدر هم آدم دست به خیره این آقای مهندس. هر سال برای غذای ظهر عاشورا یک گوسفند می ده به مسجد. دیروز به بابات گفته که می خواد مراسم اربعین را خودش تنهایی به عهده بگیره و شام بده».

توی سبد آشغال داخل ظرفشویی یک استخوان قلم افتاده بود. شیر آب را باز کردم. به استخوان قلم گفتم: «من دلم گوشت می خواد». و با بغض چشمهای به نم نشسته ام را شستم.



دانیال خم شده بود روی موتور خودرو و با آچارپیچی را سفت می کرد. برف بی امان می بارید و گلوله های پنبه ای اش را به صورت و دستهای یخ کرده او می ریخت. پسر جوان لیوان چای را به او تعارف کرد و گفت: «خسته نباشی داداش. بیا چای بخور گرم بشی».

از خیمه ای که کمی دورتر از آنها برای پذیرایی از عزاداران برپا شده بود، صدای نوحه و مرثیه خوانی می آمد. دانیال لیوان کاغذی چای را با انگشت های خشک شده اش گرفت و گفت: «خدا را شکر، تموم شد. فکر نمی کردم با این ابزار مختصری که تو ماشین داشتی بتونم راش بندازم».

- خیر ببینی داداش. خدا شما رو برام رسوند. اگر این ماشین درست نمی شد، باید کلی معطل می شدم تا تو این برف و ترافیک یه تاکسی گیر بیاد و من رو با این همه غذا ببره اون محله های پرت پایین شهر.



دانیال نگاهی به داخل ماشین انداخت و پرسید: «نذریه؟». روی صندلی‌های جلو و عقب تا جایی که می‌شد، ظروف یک بار مصرف غذا گذاشته بودند. پسر جوان در لیوان چایش دمید و گفت: «پلو قیمه است. خانمم پخته. هرسال اربعین هر چقدر وسعمون برسه غذا می‌پزیم و تو محله‌های فقیرنشین توزیع می‌کنیم». دانیال گفت: «خدا اجرتون بده» و کمی از چایش نوشید. پسر جوان دسته‌ای پول از جیبش بیرون آورد و گفت: «حساب ما چقدر شد داداش؟» دانیال گفت: «بذار جیبت. کی حرف پول زد؟»

- یعنی چه؟ تعارف می‌کنی؟! خود شما وقتی دیدی ماشینم خرابه اومدی گفתי تعمیرش می‌کنی و اجرتش رو می‌گیری.

- اون موقع نمی‌دونستم این ماشین قراره نذری امام حسین^(ع) را با خودش حمل کنه. روزی امشب ما هم همینه. بذار من هم یه سهمی تو رسوندن این غذا داشته باشم. پسر جوان لبخند زد: «دستت درد نکنه» و از داخل ماشین دو ظرف غذا برداشت و به دانیال داد: «این هم برای شما و خانمت که گفתי بارداره. بگو ما رو هم خیلی دعا کنه.»

□□□

گفتم: «نگران نشو. فقط کمی دل ضعفه و تهوع داشتم. از مامانت کلید گرفتم، آمدم خونشون». گفت: «شرمندتم. شوهر خوبی برات نبودم». از آن سمت گوشی صدای بوق و ازدحام ماشین‌ها

می آمد. پرسیدم: «سر کار نیستی؟» گفت: «نه؛ دارم بر می گردم خونه. امروز کاسب نبودم. ماشین تعمیر می کم بود».

یک هفته بود که به صورت آزمایشی در یک تعمیرگاه مشغول به کار شده بود. صاحب تعمیرگاه گفته بود اگر مشتری زیاد بود و خودش نرسید کارها را انجام بدهد، دانیال می تواند کار کند و بخشی از دستمزد را به تعمیرگاه بدهد و بخشی را برای خودش بردارد. قول داده بود که بعد از مدتی اگر از کارش راضی بود، بهش شغل و حقوق ثابت بدهد. گفتم: «این جور کار کردن ظالمانه است. بیا با بابات صحبت کنیم به خاطر رفاقتی که با مهندس جمشیدی داره ازش بخواد برگردی سر کارت». عصبانی شد. با لحن تندی گفت: «ظلم اینه که به خاطر درآمد بیشتر حق دیگران را ضایع کنی و وقتی هم بهت اعتراض می شه، به پشتوانه پولت بگی این منطقه و آدم هاش زیر بلیط من هستن و شکایت ها و اعتراض های شما به جایی نمی رسه». گفتم: «خب، باشه. چرا سر من داد می زنی؟» صدایش آرام شد: «ببخشید. معذرت می خوام. باور کن من راضی ام که صبح تا شب بدوم دنبال یه لقمه نون حلال و سختی بکشم، ولی شریک ظلم نباشم».

دلم گرفت. یکباره دلم برای دانیال که داشت سختی می کشید و نان حلال سر سفره می آورد و برای خودم و بچهام گرفت. خانه مادرشوهرم کنار مسجد بود و صدای بلندگو واضح شنیده می شد. سخنران داشت درباره قیام امام حسین (ع) و ظلم ستیزی صحبت می کرد. پدرشوهرم در مسجد بود تا برنامه های مراسم اربعین و شام را هماهنگ کند و مادرشوهرم احتمالاً هنوز کنار پرده حایل ایستاده بود و سینی های چای را از قسمت مردانه می گرفت و به دست دخترهای جوانی می داد که مشغول پذیرایی در قسمت زنانه بودند. من به خاطر دل ضعیف و تهوع طاقت ماندن در مسجد را نداشتم و برای استراحت به خانه مادرشوهرم آمده بودم، ولی هوس خوردن گوشت که آونگ شده بود توی ذهنم، مرا برده بود مقابل فریزر خانه آنها و از داخل طبقه های فریزر دو بسته گوشت توی کیفم گذاشته بودم. حالا یکباره دلم گرفته بود. به دانیال گفتم: «زود بیا» و خداحافظی کردم. بسته های گوشت را دوباره سر جایش گذاشتم و گفتم: «خدایا منو ببخش». پشت پنجره ایستادم. برف شروع به باریدن کرده بود. مراسم مسجد به روضه آخرش رسیده بود و صدای سوزدار روضه خوان دلم را آتش می زد. رو به آسمان گفتم: «خدایا، امشب سهم من و بچهام را از سفره امام حسین (ع) بده». تلفن همراهم زنگ خورد. دانیال بود. گفت: «بمون خونه مامان. من دیر میام. به آقایی ماشینش خراب شده؛ مونده کنار خیابون. باید بمونم و براش تعمیرش کنم». گفتم: «آخه تو این برف؟!». گفت: «چاره ای نیست. امروز کاسب نبودم. دلم نمی خواد دست خالی بیام خونه».

تلفن را که قطع کردم، برف هم شدیدتر شده بود. مردم با ظرف های غذا توی دستشان از مسجد بیرون می آمدند و پا تند می کردند که سریعتر به خانه بروند یا داخل ماشین هایشان پنهان شوند. دیدم که زنی شبیه مادرشوهرم محکم چادرش را چسبید و از مسجد بیرون آمد و بعد از چند لحظه صدای

زنگ در را شنیدیم. دکمه آیفون را زدم و در حال را باز کردم. با دو ظرف غذا توی دستش به داخل آمد.
- مهندس جمشیدی پلوگوشت داده برای شام اربعین. یک ظرف هم برای تو و نوه گلم گرفتم
تا از غذای امام حسین^(ع) بخورین.

بغضم سنگین شده بود و هر لحظه ممکن بود به گریه بیفتم. به گوشت‌هایی که روی پلو در
روغن و پیاز و عطر دارچین غرق بود، نگاه کردم و دلم گرفت. دلم برای دانیال که داشت سختی
می کشید و نان حلال سر سفره می آورد و برای خودم و بچه‌ام گرفت. به مادرشوهرم گفتم: «بخشید
من و یار دارم. بوی گوشت حالمو بد می کنه» و ظرف را به او پس دادم. ناخودآگاه گریه‌ام گرفت.

مادرشوهرم با دلواپسی پرسید: «خوبی سمانه جان؟! چرا گریه می کنی؟»

- «چیزی نیست. یکم حالم بده. بی طاقت شدم، گریه‌ام گرفت.»

- «غصه نخور مادر جان! حاملگی این چیزارو هم داره؛ آدم کم صبر و بی حوصله میشه.»

به سمت آشپزخانه رفت تا ظرف‌های پلوگوشت را توی یخچال بگذارد. هنوز داشتیم بی صدا
گریه می کردم.

- «حالا خوبه که فقط به گوشت و یار داری. من دانیال رو که باردار بودم، هر غذایی که بهم
می دادن بوش حالمو بد می کرد. به هیچ غذای پختنی لب نمی زدم. غذام نون و ماست و نون و شیر
بود. شده بودم یه پاره استخون...»

رفتم پشت پنجره. برف هنوز داشت با شدت می بارید. مادرشوهرم همچنان خاطرات حاملگی‌اش
را تعریف می کرد. تلفن همراهم زنگ خورد. دانیال بود. با خوشحالی گفت: «قیمه می خوری خانمی؟!
امشب امام حسین^(ع) ما رو هم مهمون سفره‌اش کرده.» دوباره اشک در چشم‌هایم حلقه زد.
- «از کجا؟!»

- «راننده ماشینی که تعمیر کردم بهم داد. سفارش کرد برایش دعا کنی. حالا میام برات تعریف
می کنم.»

با پشت دست اشک چشم‌هایم را پاک کردم. با شادی گفتم: «زود بیا» و خداحافظی کردم.
مادرشوهرم از آشپزخانه صدا زد: «چای می خوری دم کنم؟!» گفتم: «آره مادر جان! ممنون». دیگر
هیچ کس در خیابان نبود. برف روی جای پای آدم‌ها و خط حرکت ماشین‌ها نرم‌نرم می نشست و
زمین را یکدست سفید می کرد. چراغ بالای مسجد روشن بود و کلمه «الله» در نور سبزی به آسمان
برفی زمستان می تابید.